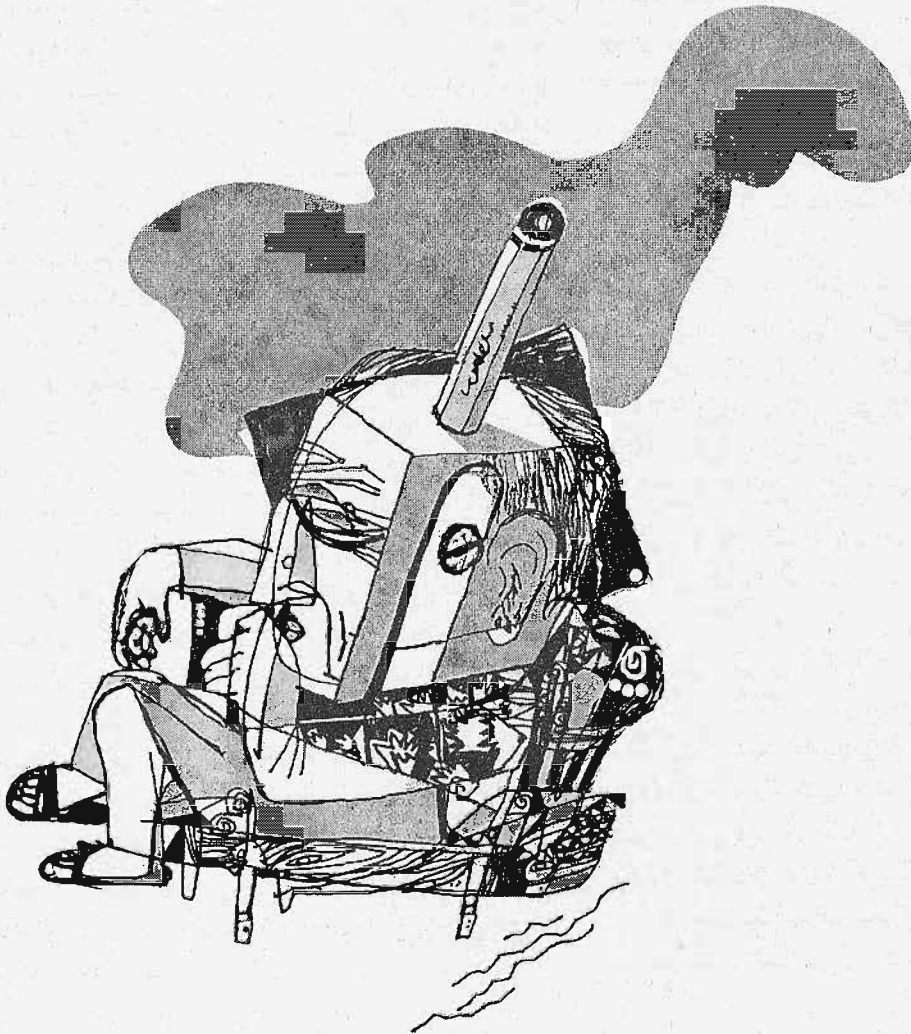


مقالات

خداوند گار ما دن کیشوت / سایمون لایز / ترجمه عزت الله فولادوند
گفت و گوی دوراس با ریمون کنو / ترجمه قاسم روبین
شعر و داستان پسامدرن در امریکا / فرد مورا مارکو / ترجمه پیام یزدانجو



خداوندگار ما دن کیشوت

ترجمه عزت الله فولادوند
سایمون لایز

به یاد محمد قاضی که دن کیشوت را
به فارسی زبانان ارمغان کرد.
ع. ف.

البته اینجا فقط از ادبیات محصول پدید آورندگان خلاق (داستان و شعر) صحبت می‌کنم، نه از ادبیات نظری (مدارک حاوی اطلاعات) که دانشوران و اهل حرفه باید بر آنها مسلط شوند تا با کفایت و کارآمدی بیشتر در رشته‌های خود کار کنند. به عنوان نمونه، طبعاً توقع دارید که مثلاً ارباب حرفه پزشکی بعضی رساله‌ها در باب کالبدشناسی و آسیب‌شناسی خوانده باشند، اما نمی‌توانید انتظار ببرید که بر همه داستانهای کوتاه چخوف کاملاً مسلط باشند (گرچه وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم از دو طیب دارای صلاحیت و معلومات پزشکی برابر، به آن که چخوف را می‌خواند بیشتر اعتماد دارم).

*

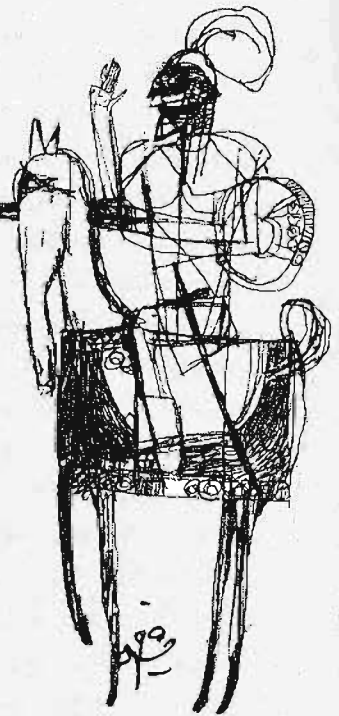
شک نیست که ناقدان ادبی (چنانکه اندکی بعد نشان خواهیم داد) وظیفه‌ای بسیار مهم ادا می‌کنند، اما به نظر می‌رسد در بسیاری از نقدهای این روزگار، بویژه در نوع خاصی از نقد ادبی آکادمیک، مشکلی وجود دارد. آدمی احساس می‌کند این ناقدان واقعاً ادبیات را دوست ندارند و از خواندن لذت نمی‌برند. از آن بدتر اینکه اگر از کتابی لذت ببرند، بدگمان می‌شوند که کتاب سبک و بی‌اهمیت است، و می‌پندارند چیزی که از آن ابتهاج خاطر دست دهد، ممکن نیست مهم و جدی باشد.

این طرز فکر بی‌آنکه آگاه باشیم، کلاً بر نظر ما نسبت به ادبیات چیره شده است. در نتیجه، فراموش می‌کنیم که تا همین اواخر بیشتر شاهکارهای ادبی به قصد جلب خاطر مردم نوشته می‌شد. از رابله و شکسپیر و مولیر در عصر کلاسیک گرفته تا پهلوانان ادبی قرن نوزدهم، بالزاک و دوما و هوگو و دیکنز و ثکری، دلمشغولی عمده آفرینندگان بزرگ ادبی همواره بیش از آنکه جلب نظر مساعد سخن‌شناسان نازک طبع باشد (که به هر حال حقه‌ای نسبتاً آسان است)، جای کردن در دل فرد عادی

در مناظره‌ها، اصطلاح «کیشوت مآبی» تقریباً همیشه به قصد توهین به کار می‌رود که این خود اسباب تحیر من است، زیرا کمتر می‌توانم ستایشی از این بزرگتر تصور کنم. بیشتر مردم به نحوی از دن کیشوت صحبت می‌کنند که آدمی از خود می‌پرسد آیا واقعاً هرگز کتاب را خوانده‌اند؟ جالب بود اگر تحقیق می‌کردیم که آیا دن کیشوت هنوز به نسبت آنچه از محبوبیت جهانی شخصیت اصلی آن برمی‌آید، وسیعاً خوانده می‌شود یا نه. البته هیچ‌گاه نبوده که نویسندگان و منتقدان و دانشوران مانند امروز به این رمان توجه و علاقه نشان دهند. درست هنگامی که این مقاله زیر چاپ می‌رفت، دو کتاب تازه دریافت کردم که می‌خواهم اینجا دست کم اشارهای به آنها بکنم: یکی از رانلد پالسن به نام دن کیشوت در انگلستان: زیبایی‌شناسی خنده که نویسنده در آن به بررسی محققانه تأثیر عظیم دن کیشوت در ادبیات سده هجدهم انگلستان می‌پردازد؛ و دیگری رمان: زبان و روایت از سروانتس تا کالوینو به قلم آندره برینک^۲ که یک فصل تمام به دن کیشوت اختصاص می‌دهد و در کیفیت مدرن آن پژوهش می‌کند و آن را نخستین اثر گرانمایه داستانی می‌داند که در آن «جدایی بین الفاظ و اشیاء» بررسی شده است. در اواخر سال گذشته نیز یکی از بزرگترین رویدادهای ادبی در فرانسه انتشار ترجمه‌های جدید از رمان سروانتس بود^۳ که هم شیرینی و طراوت داشت و هم وفاداری دقیق به اصل.

ولی تحقیقی که گفتم، شاید اسباب شرمندگی می‌شد، بخصوص در مورد افراد تحصیلکرده که اغلب در میانشان به این سوء تصور غریب بر می‌خوریم که چند کتاب است که انسان حتماً باید خوانده باشد، و تصدیق به اینکه شخص در ادای این وظیفه فرهنگی کوتاهی کرده خجالت‌آور است. ولی من شخصاً با چنین طرز فکری موافق نیستم، و اعتراف می‌کنم که می‌خوانم فقط برای اینکه لذت ببرم.

می‌جست دست یافت. دن‌کیشوت فوراً آنچنان فروشی پیدا کرد که همه را پشت سر گذاشت. منتها فقط یک سال پس از انتشار دومین و آخرین بخش کتاب در ۱۶۱۵، سروانتس



درگذشت. دن‌کیشوت یکی از بزرگترین آثار داستانی سراسر قرون و اعصار در همهٔ زبانها شناخته شده و مورد ستایش قرار گرفته است. اما جالب اینکه در واقع قلمزنی پیر و بیچاره و مستأصل و کارد به استخوان رسیده صرفاً به منظور پول درآوردن آن را سرهم کرده است.

حیرت ما باز هم افزونتر می‌شود اگر در نظر بگیریم که قوهٔ تخیل سروانتس چگونه برانگیخته شد. نیت اصلی او از نوشتن دن‌کیشوت، ساختن ماشینی جنگی و به کار انداختن آن بر ضد هدفی بسیار غریب، یعنی ادبیات سلحشوری حاوی ماجراهای شهسواران سرگردان بود که از مدتی پیش باب روز شده بود. این جهاد ادبی امروزه یکسره بی‌ربط به نظر می‌رسد، اما برای سروانتس هدفی مهم بود، و او نهایت همت و نیروی فکری خویش را بسیج کرد و در راه رسیدن به آن به کار گرفت. در واقع، پیگیری بی‌امان این نزاع بیهوده، رکن اساسی کل حکایت است. همه می‌دانیم که ساختار عمومی دن‌کیشوت بسیار ساده است: شالوده داستان در نخستین صفحه‌های فصل اول ریخته می‌شود، و هزار صفحه‌ای که بعد از آن می‌آید، کاربرد آن درونمایهٔ اصلی را در موقعیتهای گوناگون نشان می‌دهد که می‌شود گفت صدها واریاسیون روی همان یک تم است.

آیا یادآوری آن درونمایه در اینجا ضرورتی دارد؟ دن‌کیشوت نجیب‌زادهٔ دانشمند و خرده مالکی است که اندکی پول و فراغت بسیار دارد (و مخلوط این دو برای افراد دارای مخیلهٔ قوی همیشه خطرناک است) و کم کم اعتیاد غریبی به ادبیات سلحشوری پیدا می‌کند. به تعبیر خود سروانتس: «این آقا در اوقات بیکاری - یعنی در بیشتر مدت سال - مستغرق در خواندن ماجراهای شهسواران سرگردان می‌شود، و آنچنان به آن کتابها عشق می‌ورزید که پاک از یاد شکار و حتی رسیدگی به امور ملکش غافل می‌ماند. آنقدر به طور عجیب و احمقانه‌ای به این موضوع علاقه‌مند شد که جریبها زمین کشت گندم را فروخت و صرف خرید کتابهای ماجراجوییهای سلحشوران کرد... [سرانجام] به قدری در کتابهایش غوطه‌ور شد که شها تا سپیده‌دم و روزها از سحر تا غروب مشغول خواندن بود، تا

کوی و برزن و خنداندن و گریاندن او بوده که کاری برتاب دشوارتر است.

تصور «کلاسیک ادبی» تصویری پرابهت است. اما دن‌کیشوت که کلاسیک به عالیترین معنای کلمه است، بی‌رودربایستی برای رسیدن به هدفی کاملاً واقع‌بینانه نوشته شد، یعنی تفریح و تفتن شماری هرچه بیشتر از خوانندگان به منظور کسب پول فراوان برای نویسنده (که سخت به آن نیازمند بود). از این گذشته، خود سروانتس نیز کسی نیست که با تصویر ذهنی والای اکثر مردم از آفرینندگان شاهکارهای جاودان ملهم از عالم بالا مشابهتی داشته باشد. سروانتس در اصل مردی سپاهی و به دنبال پول و ماجرا و کامجویی بود. در نبرد زخمی شد و عمرانه لنگ و علیل ماند. بعد به اسارت دزدان دریایی درآمد و در شمال آفریقا به بردگی فروخته شد. پس از سالهای دراز اسارت و گرفتاری، سرانجام به اسپانیا بازگشت، اما به فقر و تنگدستی شدید افتاد. چند بار به زندان رفت، و زندگیش اش پیکاری توانفرسا برای زنده ماندن بود، مکرر کوشید از راه قلم - نمایشنامه و رمانهای متأثر از زندگی شبانی و روستایی - به پولی برسد، اما همیشه شکست خورد. بیشتر این آثار از میان رفته‌اند، و مقدار ناچیزی که باقی است چنگی به دل نمی‌زند.

اما سروانتس در اواخر کار و زندگی، در ۱۶۰۵ در ۵۸ سالگی، با دن‌کیشوت به میدان آمد و ناگهان به گنجی که

عاقبت از کم‌خوابی و پُرخوابی مغزش خشکید و مشاعرش را از دست داد.»

سپس تصمیم گرفت خود، شهسواری سرگردان شود. و به امید آنکه صیت شهرت کارهای دلبرانه و والایش تا ابد برجای بماند، پا به جهان پهناور گذاشت. ولی البته مشکل این بود که شهسواران سرگردان به روزگاری دیگر تعلق داشتند که مدت‌ها پیش محو شده بود. در دنیای بی‌رحم و بی‌گذشت جدید، جستجوی سرسختانه او در پی نام و افتخار آنچنان با زمان مغایرت داشت که مضحک و غریب می‌نمود. تعارض بین رؤیای بلند او و واقعیت‌های پیش پا افتاده دنیا ناگزیر به سلسله رویدادهایی بی‌پایان و خنده‌آور و بدفرجام انجامید؛ و وی اغلب اوقات قربانی شیطنت‌ها و شوخی‌های پر طول و تفصیل و سنگدلانه می‌شد. اما عاقبت در پایان داستان دن‌کیشوت از آن رؤیایا بیدار می‌شود و پی می‌برد که آنچه اینهمه وقت با چنان تلاش قهرمانی بیهوده‌ای می‌جسته، پندار پوچی بیش نبوده است. دریافت این قضیه شکست نهایی اوست، و قهرمان ما به معنای حقیقی کلمه از دل شکستگی می‌میرد.



مرگ دن‌کیشوت در واپسین فصل داستان، نقطه اوج سراسر کتاب است. من گمان نمی‌کنم هیچ خواننده‌ای، هر قدر هم زمخت و بی‌احساس، آن صفحات را بخواند و قطره اشکی نریزد. با اینهمه، سروانتس حتی در آن لحظات حساس هم از دلمشغولی دیرین خویش دست بردار نیست، و عطشش برای اینکه با بعضی کتابهای گمنام و از یاد رفته در شرح ماجراهای سلحشوری تصفیه حساب کند و به چند پیروزی مبتدل برسد، فرو نمی‌نشیند. وارد شدن به چنین جدل بی‌حاصلی در آن لحظه، فرو افتادن از اوج به حضيض و سخت نومیدکننده است. ولی متأسفانه سروانتس عادت بدی دارد که به دست خود زیباترین تأثیراتی را که ایجاد کرده خراب کند، و این همیشه بسیاری از خوانندگان و ناقدان را به خشم آورده است (اندکی بعد به این موضوع باز خواهیم گشت). آنچه فعلاً می‌خواهم بر آن تأکید کنم این امر غریب و غیر عادی است که چگونه یکی از شاهکارهای ادبی که چنین مقبولیت جهانی داشته و بالاتر از همه موانع فرهنگی و زبانی و زمانی در دل همه کس در همه جا نشسته است، از اول یکسره بر چنین نزاع کوتاه‌بینانه و خسته کننده و بی‌ثمری پی‌ریزی شده است. برای اینکه کاملاً پی ببرید که این وضع چقدر عجیب است، سعی کنید آن را در شرایط امروزی در نظر بیاورید، و مثلاً مجسم کنید که مارسل پروست قرار بود با عزم جزم برای رفتن به جنگ داستانهای مزخرف و مبتدلی که در هفته‌نامه ایلوستراسیون یا هر مجله عامه‌پسند دیگری به چاپ می‌رسد، قلم به دست بگیرد و در جستجوی زمان از دست رفته را بنویسد.

*

خود این مطلب، مسأله جالب دیگری پیش می‌آورد. چندی پیش در استرالیا، من غفلتاً هدف آتشباری ناقدان واقع شدم، زیرا در یک سخنرانی رادیویی که در سراسر آن کشور پخش شد، جرأت کردم در ضمن کفرگوییهای دیگر به این نکته کاملاً پیش پا افتاده اشاره کنم که اثر ادبی، تا جایی که به ارزش و اعتبار هنری آن مربوط می‌شود، پیامی ندارد. این عقیده نازکی نداشت و خود به خود می‌بایست بدیهی باشد. از همینگوی نقل قول کردم که در پاسخ روزنامه‌نگاری که از او درباره «پیام» رمانهایش می‌پرسید، به بهترین وجه در بیان همین نکته گفته بود: «در رمانهای من پیامی وجود ندارد. هر وقت بخواهم پیامی بفرستم، می‌روم به پستخانه.»

بعضی از ناقدان استرالیایی برآشفتمند که: «چی؟ یعنی در شاهکارهای ادبیات دنیا هیچ پیامی نیست؟ پس کمدی الاهی دانه چی؟ پس بهشت گمشده میلتن چی؟» و می‌توانستند برای

اینکه حرفشان بیشتر به موضوع مربوط شود، همچنین بپرسند: «پس دن کیشوت سروانتس چی؟»

البته بسیاری از شاعران و رمان‌نویسان خودشان تصور می‌کنند پیامی دارند که برسانند، و اغلب اوقات به معنا و اهمیت پیامشان اعتقاد شورانگیز نشان می‌دهند. ولی غالباً این پیامها دارای اهمیتی به مراتب کمتر از آن است که پدیدآورندگان در اصل می‌پنداشتند. گاهی این پیامها اشتباه یا یکسره بی مغز یا حتی زشت و مشمئزکننده از آب در می‌آیند. بیشتر اوقات پس از چندی بی‌ربط می‌شوند، حال آنکه خود آثار ادبی اگر مایه و شایستگی ادبی واقعی داشته باشند، حیاتی مستقل از پدیدآورنده پیدا می‌کنند و معنای راستین و پایدارشان به نسلهای بعد آشکار می‌گردد، هر چند خود پدیدآورنده احیاناً از آن بی‌خبر بوده است. حتی پرشورترین خوانندگان دانسته امروز بندرت به الاهیات قرون وسطا اهمیت می‌دهند؛ و می‌توان گفت تقریباً هیچ یک از دوستداران امروزی دن کیشوت ادبیات سلحشوری را که هدف حمله‌های پر حرارت سروانتس بود نه خواننده است و نه حتی اسمی از آن شنیده است.

پس بین نیت خواسته و دانسته پدیدآورنده (که احتمالاً ربطی به اصل موضوع ندارد) و معنای عمیقتر اثر شکافی وجود دارد، و این شکاف یگانه فضایی است که روایت منتقد در آن به نقد بپردازد. [نویسنده انگلیسی] چسترتن در یکی از مقدمه‌هایی که به رمانهای دیگر نوشته است، حق مطلب را اینگونه ادا می‌کند: «ناقد اگر اصولاً بشود گفت وظیفه‌ای دارد، تنها وظیفه‌اش پرداختن به بخش نیمه آگاه ذهن پدیدآورنده است که آشکار کردن آن فقط از ناقد برمی‌آید، نه بخش خود آگاه ذهن پدیدآورنده که او خود قادر به آشکار ساختن آن است. نقد یا مزخرف است (موضعی کاملاً قابل دفاع) یا به معنای گفتن چیزهایی درباره پدیدآورنده که اگر خودش می‌شنید آنچنان یکه می‌خورد که از جا می‌جهید.»

کتاب هرچه بیشتر به مرتبه کار هنری واقعی برسد، یعنی آفریده‌ای زنده به معنای کامل کلمه و سرشار از حیات مستقل، این احتمال کمتر می‌شود که بتوان گفت پدیدآورنده مهار آن را کاملاً در دست داشته و می‌فهمیده که چه می‌نویسد. [رمان نویسی انگلیسی] د. ه. لارنس که ناقدی برخوردار از بصیرت استثنایی نیز بود، چکیده این مطلب را در گفته‌ای آورده که من قبلاً چندین بار آن را نقل کرده‌ام اما هرگز نباید از تکرار آن خسته شد. لارنس می‌گوید: «هرگز به هنرمند اعتماد نکنید. به قصه اعتماد کنید. وظیفه درست ناقد، نجات قصه از

دست هنرمند آفریننده آن است.»

انگیزه «نجات قصه از دست هنرمند آفریننده آن»، در مورد ناقدان دن کیشوت بویژه قوی بوده است. حتی در برخی از این ناقدان طرز فکری بسیار غریب پدید آمده است: گویی هرچه عشق به دن کیشوت در آنان بیشتر قوت می‌گیرد، از سروانتس عصبانی‌تر و رنجیده‌تر می‌شوند. این امر متناقض نما اوایل ممکن است اغراق به نظر برسد، اما منطقی در آن نهفته است.

در قرن گذشته که گروههای تغاثر در روستاها دوره می‌افتادند و برای تماشاگران دهاتی ساده‌دل ملودرامهای رمانتیک نمایش می‌دادند، غالباً پیش می‌آمد که از هنرپیشه‌ای که در نقش شخصیت خبیث نمایشنامه ظاهر شده بود، می‌بایست پس از اجرا محافظت کنند، زیرا گردن کلفت‌های محلی برای اینکه او را به کیفر اعمال خبثت آموزش برسانند که اندکی پیش آنچنان طبیعی روی صحنه مرتکب شده بود، در کمین می‌نشتند تا با کتک به حسابش برسند. به وجه مشابه، دن کیشوت برای عده‌ای از خوانندگان به قدری زنده و واقعی است که نمی‌توانند از گناه سروانتس بگذرند که با قهرمان عزیزشان رفتاری اینچنین ناروا و وحشیانه داشته است.

نمونه دیگر همین پدیده در یکی از داستانهای نویسنده معاصر استیون کینگ به نام میزری^۲ آمده است. در این کتاب (که من آن را نخوانده‌ام ولی فیلمش را دیده‌ام، و قرار است بشدت ترسناک باشد ولی به نظر من به طور وحشتناکی خنده‌دار است) نویسنده‌ای پر فروش اسیر زنی از خوانندگان پر و پا قرص خود می‌شود. این خواننده دیوانه که سخت از مرگ قهرمان زن یکی از داستانها ناراحت و خشمگین است، نویسنده بدبخت را شکنجه می‌دهد و مجبور به بازنویسی پایان داستان می‌کند.

چهار ناقدی که می‌خواهم نظریاتشان را به اختصار بررسی کنم، از بهترین مغزهای ادبی عصر ما به شمار می‌روند، و بنابراین، حاجت به گفتن نیست که از رگه دیوانگی آن زن در داستان کینگ چندان سهمی نمی‌برند، و با روستائیان خام و ساده لوحی که برای کتک زدن شخصیت بدجنس نمایشنامه پشت در تئاتر کمین می‌کردند، کمتر وجه مشترکی دارند. با اینهمه، چنانکه خواهیم دید، هم ظرافت و مشکل‌پسندی ناقدان و هم ساده‌لوحی روستائیان، هر دو گواه بر کارگر افتادن یکی از فضیلت‌های جادویی است، یعنی واقع‌نمایی در هنر داستان‌نویسی.



جنگلها و دشتهای یخزده اندیشه آدمی اسب می‌رانده - و پیوسته بر شادابی و مقامش افزوده شده است. ما دیگر به او نمی‌خندیم. پرچمی که در دست دارد رایت زیبایی است، و شعاری که بر آن نقش بسته، شعار رحم و دل‌نمودگی، و خود او نمودگار هر آنچه رئوف و تنها و اندوهگین و پاک و از خود گذشته و جوانمرد است.»

*

دومین ناقدی که می‌خواهم از او نام ببرم، هانری دو مونت‌ترلان است. افکار و ملاحظات پراکنده دربارهٔ دن‌کیشوت جای جای در همهٔ مجلدات حاوی یادداشتهای او آمده است. بعلاوه، او مقدمه‌ای بر چاپ جلد ششمین دن‌کیشوت (طبع کتابهای جیبی، ۱۹۶۱) نوشته که در مجموعه نقدهای وی پس از مرگش انتشار یافته است.^۷

مونت‌ترلان یکی از برجسته‌ترین رمان‌نویسهای فرانسوی قرن حاضر و همچنین نماینده‌نویس و پژوهنده‌ای شاخص بود. ذهنش مالا مال از فرهنگ اسپانیا بود. غالباً در آن کشور به سر می‌برد (و حتی گاو‌بازی آموخت و گاو‌بازی کرد). تسلطش به اسپانیایی اجازه می‌داد دن‌کیشوت را به زبان اصلی بخواند. مونت‌ترلان در طول عمر چهار بار آن کتاب را خواند، و مانند دیگران از رفتار ناهنجار سروانتس با شخصیت والای داستانش آزرده شد. او همچنین احساس می‌کرد که کتاب زیاد مطول و بیش از حد حاوی شوخیهای رکیک و بی‌رحمانه است. به این اعتراض می‌توان پاسخی نقضی داد: مگر همین اشکال، تعریف کامل خود زندگی نیست؟ اگر درست فکر کنیم، مگر زندگی نیز داستانی نیست که بیش از حد به درازا می‌کشد و سرشار از شوخیهای رکیک و بی‌رحمانه است؟ توجه داشته باشید که سخت‌ترین اتهاماتی که بتوان به سروانتس وارد کرد، عاقبت همواره حاکی از قدرت بی‌مانند و پریشان‌کنندهٔ کتاب او برای نمایاندن واقعیت است.

ولی آنچه دل مونت‌ترلان را بیش از هر چیز به درد می‌آورد - و به علت آن نمی‌توانست سروانتس را ببخشد - این بود که در سراسر کتاب، نویسنده حتی یک بار و حتی یک کلمه در همدردی با قهرمان خود، یا یک کلمه در نگویش قلدرهای ضعیف‌کش و مبتدلی که دائماً او را تمسخر و آزار می‌کنند، بر قلم نمی‌آورد. این واکنش بسیار شبیه عکس‌العمل ناباکف است و بار دیگر از امر متناقض‌نمایی حکایت می‌کند که قبلاً نیز به آن برخوردیم. آنچه کفر منتقدان سروانتس را در می‌آورد، دقیقاً همان چیزی است که قدرت عمدهٔ هنر او به شمار می‌رود، یعنی رازی که در چیره‌دستی وی برای شییه‌سازی زندگی نهفته

نخستین کس از این منتقدان، ولادیمیر ناباکف است. ناباکف در ایامی که در دانشگاه هاروارد به عنوان مدرس میهمان درس می‌گفت، شش سخنرانی دربارهٔ دن‌کیشوت ایراد کرد.^۵ هنگام آماده ساختن متن سخنرانیها، نخست به خاطراتی که از خواندن کتاب در ایام جوانی داشت و از آن لذت برده بود، تکیه می‌کرد. اما بزودی احساس کرد که باید دوباره به متن مراجعه کند - منتها این بار از رکاکت و خشونت داستان به وحشت آمد. به نوشتهٔ براین بوید، زندگی‌نامه‌نویس ناباکف: «از اینکه دید سروانتس سعی دارد خواننده را به بهای شکستها و شرمندگیها و ناکامیهای قهرمانش به قهقهه برانگیزد، مشمتر شد؛ و بارها استهزای وحشیانه او را با تحقیر مسیح در جریان تصلیب و تفتیش عقاید در اسپانیا و گاو‌بازیهای امروز مقایسه می‌کرد.»^۶

ناباکف آنقدر در برابر جمع کثیر دانشجویان که شنوندهٔ سخنانش بودند به دن‌کیشوت تاخت تا سرانجام عده‌ای از همکارانش در هیأت علمی آزرده شدند، و دانشگاه رسماً به او هشدار داد که: «هاروارد غیر از این فکر می‌کند.» و وقتی چند سال بعد برای احراز یکی از کرسیهای استادی هاروارد درخواست داد، صلاحیتش رد شد و از این رهگذر ضربه‌ای شدید خورد. البته سایر عوامل احتمالاً در این امر مؤثرتر بود، ولی سخنرانیهای او دربارهٔ دن‌کیشوت نیز یقین‌بی‌تأثیر نبود.

ناباکف همیشه از جون و چرا کردن در عقاید تقلیدی لذت می‌برد. در مورد دن‌کیشوت، تمایلش به امور نامتعارف، به صورت‌بندی لاقابل یک نظریه بدیع و مهم کمک کرد، بدین عبارت که گفت برخلاف باور اکثر خوانندگان، سرگذشت دن‌کیشوت صرفاً از یک رشته وقایع یکنواخت ناگوار تشکیل نشده است. ناباکف یکایک سوانح را بدقت سنجید و ثابت کرد که برآمد هیچ کدام از ماجراها قابل پیش‌بینی نبوده است. او حتی حساب برد و باختهای دن‌کیشوت را مانند امتیازات مسابقهٔ تیس نگاهداشت. نتیجه ستها تا آخر سرشار از دلهره و نامعلوم ماند و از این قرار از آب درآمد: «۳-۶، ۶-۳، ۳-۶، ۶-۴، ۷-۵. ست آخر هرگز بازی نشد، مرگ مسابقه را لغو کرد.»

انزجار او از رفتار سادیستی سروانتس نسبت به دن‌کیشوت به جایی رسید که سرانجام آن کتاب را از درسهای ادبیات خارجی خود در دانشگاه کورنل حذف کرد. دیگر از آن بیشتر تحمل بحث دربارهٔ کتاب سروانتس را نداشت. ولی نتیجهٔ فرعی دشمنی آشتی‌ناپذیر ناباکف با نویسنده کتاب، احترامی عاشقانه به مخلوق وی شد که در ضمن ستایشی تکان‌دهنده بدین عبارت آمده است: «[دن‌کیشوت] سیصد و پنجاه سال است که در

است. فلور که دن کیشوت را به حد پرستش دوست داشت، می‌گفت نویسنده بزرگ باید همان مقامی را در رمانش داشته باشد که خداوند در عالم خلقت دارد. اوست که همه چیز را می‌آفریند، ولی هیچ جا دیده نمی‌شود و هیچ کجا آوایش به گوش نمی‌رسد. او همه جا هست، اما نادیدنی و خاموش و بظاهر غایب و بی‌اعتناست. ما به نویسنده به علت بی‌اعتنایی و سکوتش نفرت می‌فرستیم و آن را دلیل بر سنگدلی و قساوتش می‌گیریم.

ولی اگر بنا بود نویسنده در داستان دخالت کند - اگر از زبان خویش سخن می‌گفت به جای اینکه بگذارد وقایع و کارها خودبخود گویا باشند - سحر فوراً باطل می‌شد، و ناگهان به یاد می‌آوردیم که آنچه می‌خوانیم خود زندگی نیست، خود واقعیت نیست - قصه است. وقتی سروانتس را به علت عدم همدردی و بی‌اعتنایی و بی‌رحمی و شوخیهای خشن سرزنش می‌کنیم، از یاد می‌بریم که هرچه از پدیدآورنده بیشتر کینه به دل بگیریم، به واقعیت جهانش و به حقیقی بودن شخصیتهایی که آفریده است بیشتر معتقد شده‌ایم.

*

سومین منتقد، و قویترین و مبتکرترین و اصیلترین شارح و مفسر امروزی دن کیشوت، میگل د اونا مونو است که به واقعیت مطلق قهرمان آن داستان همچون یکی از مسلمات دینی ایمان خلل ناپذیر داشت. اونا مونو (۱۸۶۴-۱۹۳۶) نابغه‌ای کثیرالوجوه بود: محقق و فیلسوف و رمان‌نویس و شاعر بود، و باسک و اسپانیایی و اروپایی و اومانستی که همه جهان را در حوزه اندیشه خویش جای می‌داد. کتابی دارد به نام زندگی دن کیشوت و سانچو^۱ که در آن سراسر رمان سروانتس را فصل به فصل شرح و تفسیر کرده است. جمله‌های سروانتس را به وجهی نقل به معنا می‌کند که هم حاکی از نیروی تخیل است، هم متناقض نما، هم عمیق - و هم بی‌نهایت شیرین و طرز آلود.

بحث عمده او که به لحن نیمه جدی و نیمه شوخی در طول بیش از چهار صد صفحه ادامه دارد، این است که دن کیشوت را باید بی‌درنگ از چنگ مردی ناشی و عاری از لطافت طبع مانند سروانتس رها کنید. دن کیشوت راهنمای ماست، از شراب جان‌فزای الهام سرمست است، والاست، پاکدل و صدیق است. سروانتس سایه‌ای بیش نیست که دن کیشوت چون ستونی او را بر پای نگهداشته است، و اگر دن کیشوت برداشته شود، سروانتس از افق هستی ناپدید خواهد شد - دلیلش هم آنکه وقتی از حیث اخلاقی و معنوی و فکری به خویشتن واگذار شد، از ایجاد هر گونه اثر قابل اعتنایی ناتوان ماند. چگونه ممکن بود کسی مانند

او هرگز به فهم نابغه‌ای همچون کیشوت کامیاب شود و قدر او را بدانند؟ او به دن کیشوت از دریچه چشم دنیا می‌نگریست - و جانب دشمن را می‌گرفت. از این رو، وظیفه‌ای که اونا مونو بر عهده پذیرفت احقاق حق بود - یعنی سرانجام اثبات ارزش و اعتبار رؤیای دن کیشوت در برابر فرزاندگی کاذب بذله‌گویان زرنگ و ابتذال و کوته‌بینی مزاح‌کنندگان، و در مقابل کندذهنی سروانتس.

برای اینکه کاملاً به قدر و اهمیت نوشته اونا مونو پی ببریم، باید به آن در متن وسعتر حیات معنوی و روحی او بنگریم که هم پر شور بود و هم آمیخته به تراژدی. اونا مونو کاتولیکی بود که مسأله ایمان تا پایان عمر برای او محور کلیه مسائل دیگر ماند. ایمان نداشتن تصورناپذیر، و ایمان ورزیدن امکان‌ناپذیر بود. این تناقض شورانگیز به بهترین وجه در یکی از شعرهای او صورت بیان یافته است. می‌گوید: «ای خداوندی که نیستی / من از تو مایه می‌گذارم و رنج می‌برم / چه اگر بودی / من نیز براستی بودم.»

به تعبیر دیگر، خدا نیست، روستترین دلیل آن هم اینکه چنانکه جملگی می‌بینید، من نیستم. بدین ترتیب، اونا مونو هر اظهار بی‌ایمانی را به تناقض می‌کشد و به ایمان ورزی تبدیل می‌کند. به موجب فلسفه اونا مونو، ایمان نهایتاً آنچه را به مراقبه آن مشغول است، خلق می‌کند - ولی نه در نتیجه تلقین به نفس به نحو ذهنی و گذرنده، بلکه به عنوان واقعیتی عینی و جاوید که می‌توان آن را به دیگران انتقال داد.

ضامن این واقعیت سانچوپانزا است - و همه سانچوپانزاهای این دنیا - همان سانچوی واقع‌نگری که با همه شکاکیت و حیرت و هراس، ولی در عین حال وفاداری، همه جا دنبال دن کیشوت رفت. سانچو به آنچه سرورش به آن ایمان می‌ورزید ایمان نداشت، اما به او ایمان داشت. انگیزه‌اش نخست طمع بود، و سرانجام عشق. حتی در سخت‌ترین بلاها و محنتها دست از مولایش برنداشت، زیرا رفته رفته به جایی رسید که عاشق آن فکر شد. هنگامی که دن کیشوت در بستر مرگ آرمیده بود، و غم‌انگیز اینکه از پندار پوچ ولی شکوهمند خویش شفا یافته و عاقبت از آن رؤیای دراز بیرون آمده بود، سانچو دید ایمان خداوندگارش را به ارث برده است؛ همان گونه به آن رسیده است که کسی به مرضی مبتلا شود - یعنی به علت سرایت وفاداری و ایمان.

دن کیشوت، سانچو را به راه ایمان آورد، پس هرگز نخواهد مرد.

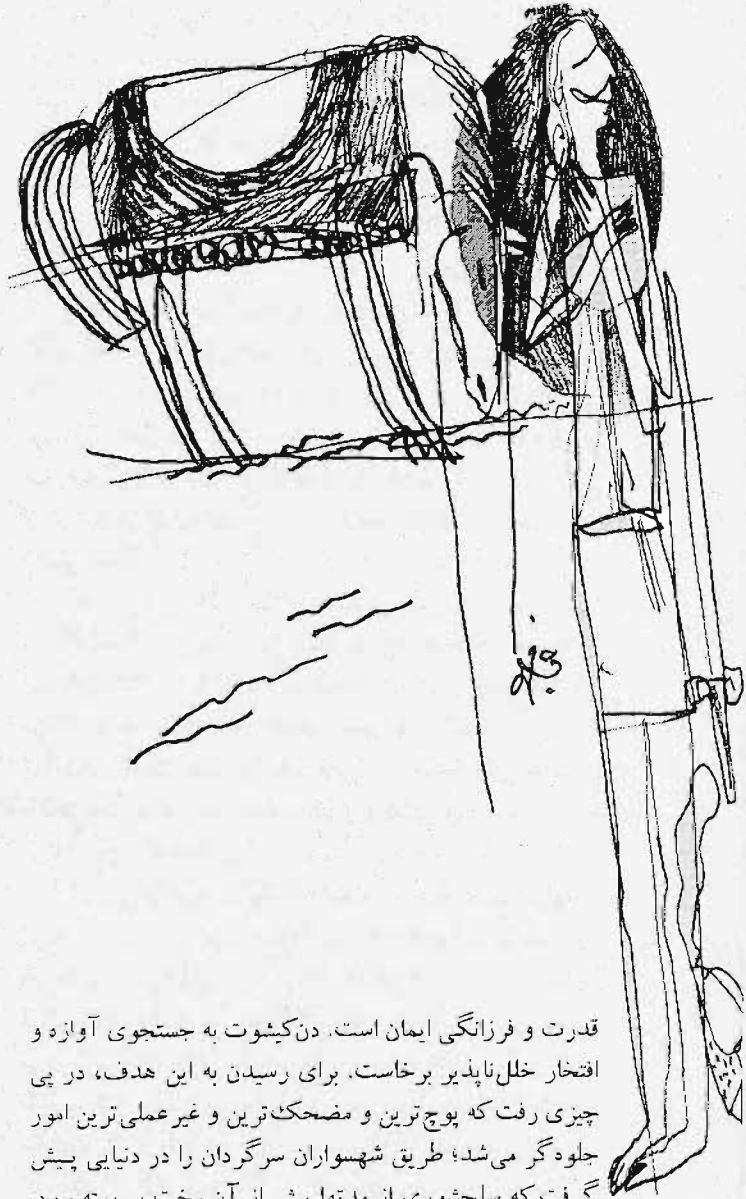
به تعبیر اونا مونو، دیوانگی دن کیشوت نمونه کامل عیار

او می پردازم، در نوشته‌ای موسوم به پیشهٔ دن کیشوت^۹ کمر به اثبات آن بسته است. این نوشته مانند بیشتر نوشته‌های وان دورن بدبختانه اکنون نایاب است، و عاشقان ادبیات شایسته است هر چه زودتر دوباره به سراغ آن بروند.

وان دورن صفت عمدهٔ دن کیشوت را «سادگی اسرارآمیز» آن معرفی می‌کند و حق با اوست. می‌نویسد: «نشانهٔ سادگی کتاب این است که می‌توان در چند جمله خلاصه‌اش کرد، و علامت اسرارآمیز بودنش اینکه ممکن است تا ابد راجع به آن حرف زد، کماینکه در واقع بیش از هر داستان دیگری درباره‌اش حرف زده‌اند. دلیل این امر اتفاق غریبی است که برای خوانندگانش می‌افتد. کتابی که هر یک از آنان می‌خواند با دیگری یکی نیست... شاید بشود گفت دربارهٔ هیچ چیزی مانند دن کیشوت تاکنون این همه نظریه وجود نداشته است. با این حال، دن کیشوت مانند هر شاهکاری که بناست بقایای داشته باشد، عمرش از تمام آن نظریه‌ها درازتر بوده است.»

در صدر نوشتهٔ وان دورن پاراگرافی آمده است که به خاطر زیبایی تابناکش شایسته است به طور کامل اینجا نقل شود، و نمونه‌ای نوعی از سبک نگارش اوست: «نجیب‌زاده‌ای پنجاه ساله و بیکار، روزی پیشه‌ای برای خود اختراع کرد. اطرافیانش در خانواده و روستا معتقد بودند چنین اقدام حادّی به هیچ وجه لازم نیست. او ملکی داشت و به شکار علاقه‌مند بود، و اطرفیان می‌گفتند همین خود کار و شغلی کافی است و او باید به روال آرام و بی‌حادثهٔ آن قانع و راضی باشد. ولی نجیب‌زاده راضی نبود. و وقتی جدّ آبر آن شد که زندگی دیگری در پیش بگیرد، همه کس، نخست در محل و سپس در خارج، تصور کردند که او آدم غریب و عجیبی است یا کاملاً دیوانه. نجیب‌زاده سه بار خانه و کاشانه را پشت سر گذاشت؛ یک بار خودش بازگشت، ولی دفعهٔ دوم و سوم کسانی از روستا که به همین منظور به دنبالش رفته بودند او را بازگرداندند. هر بار او خسته و مضمحل بازگشت، زیرا حرفه‌ای که اختیار کرده بود سخت و توانفرسا بود؛ و هنوز دیری از بازگشت سوش نگذشته بود که به ستر افتاد، وصیت‌نامه نوشت، به گناهانش اعتراف کرد، پذیرفت که کل ماجرا اشتباه بوده است، و مرد.»

در نوشتهٔ مورد بحث، استدلال محوری وان دورن این است که (صرف نظر از اینکه سروانتس خود دربارهٔ این موضوع چه فکر کرده باشد) دن کیشوت دیوانه نبوده، بلکه به توهم دچار شد هنگامی که خواست پیشرفت اقدامش را بسنجد. اینجا بود که حقه‌هایی که به او زدند، نقش سرنوشت‌ساز پیدا کرد، زیرا باعث این اطمینان کاذب در او شد که کاری که کمر به آن بسته



قدرت و فرزاندگی ایمان است. دن کیشوت به جستجوی آوازه و افتخار خلل‌ناپذیر برخاست. برای رسیدن به این هدف، در پی چیزی رفت که پوچ‌ترین و مضحک‌ترین و غیرعملی‌ترین امور جلوه‌گر می‌شد؛ طریق شهسواران سرگردان را در دنیایی پیش گرفت که سلحشوری از مدتها پیش از آن رخت بر بسته بود. بنابراین، بدله‌گویان زرنگ همه بر حماقتش خندیدند. اما در نبرد دراز آن شهسوار بی‌کس و تنها و مرید وفادارش با دنیا، کدام طرف سرانجام در میغ و دمهٔ پندارهای پوچ گرفتار ماند؟ دنیایی که او را به تمسخر گرفت خاک شد، ولی دن کیشوت و سانچو تا ابد زنده‌اند.

*

اینکه آخر الامر دن کیشوت مردی خردمند و فرزانه از کار درآمد، نکته‌ای است که مارک وان دورن، آخرین ناقدی که به

واقعاً عملی است، و مؤید این امید واهی او قرار گرفت که به هدف خواهد رسید. حقه‌هایی که زدند و شیطنتهایی که کردند، به طور مصنوعی کار را به درازا کشاند. اگر موفقیت آنقدر نزدیک به نظر نرسیده بود، دن‌کیشوت احتمال داشت در هر زمان دست از طلب بردارد و به خانه بازگردد. آنچه وی را قویدل کرد که همچنان از پای نشیند و پیش بتازد، پندار پوچی بود که از آن شیطنته‌ها سرچشمه می‌گرفت. او همیشه در این تصمیم آزاد بود که به پیگیری ادامه دهد یا دست بردارد. دیوانه واقعی چنین اختیاری ندارد و زندانی جنون خویش است، و به فرض هم کار از حد تحمل درگذرد، نمی‌تواند توقف کند و به خانه بازگردد و زندگی گذشته را از سر بگیرد.

حرفه‌ای که دن‌کیشوت برمی‌گزیند، پیشه شهسواران سرگردان است. او گرفتار این توهم نیست که براستی شهسوار سرگردان است، بلکه عزم جزم می‌کند که شهسوار سرگردان بشود. برخلاف کودکان در بازیهایشان، ادای دیگران را در نمی‌آورد؛ برخلاف شیادان، وانمود نمی‌کند که کس دیگری است؛ و برخلاف بازیگران، در نقش اشخاص دیگر ظاهر نمی‌شود. پس از تأمل و تفکر و با اخذ تصمیم سنجیده، پیشه شهسواری اختیار می‌کند. اول گزینه‌های دیگر را می‌سنجد، و بعد سرانجام تصمیم می‌گیرد که، به لحاظ عقلی و اخلاقی، شهسواری مآجورترین کارهاست.

منتها پرسش این است که آدمی از چه راه شهسوار می‌شود؟ وان دورن پاسخ می‌دهد از این راه که مانند شهسواران رفتار کند - که البته این درست در قطب مخالف وانمود و نقش‌بازی کردن است. رفتار آنگونه که دن‌کیشوت رفتار می‌کند، تقلید میمون‌وار نیست. و تقلید آنگونه که او تقلید می‌کند، عمیقاً شاگردی کردن است - یعنی طریق حقیقی آموختن و کلید فهم. وان دورن می‌پرسد: «چه تفاوتی است میان اینکه کسی مانند بزرگمردان رفتار کند و اینکه خود بزرگمرد باشد؟» و پاسخ می‌دهد که: «کسی مانند شاعران رفتار می‌کند که شعر بگوید؛ کسی مانند دولتمردان رفتار می‌کند که در ماهیت خیر و عدالت به تدبیر و تأمل پردازد؛ کسی مانند دانشجویان رفتار می‌کند که بخواند و دانش بجوید؛ و کسی مانند شهسواران رفتار می‌کند که همچون ایشان بیندیشد و احساس کند.»

اگر دن‌کیشوت دیوانه محض بود، اگر تمام آنچه در آن مدت می‌کرد چیزی جز خودفریبی و بازیگری نبود، ما امروز درباره او سخن نمی‌گفتیم. به گفته وان دورن: «ما امروز از او صحبت می‌کنیم، زیرا گمان داریم که سرانجام توانست شهسوار شود.»

*

«آدمی مخلوقی است که از خود تصویر می‌سازد، و سپس رفته رفته شبیه آن تصویر می‌شود.» [فلسوف و رمان‌نویس معاصر انگلیسی] آیریس مرداک این ملاحظه را در بحث از چیزی دیگر ایراد کرده است، ولی فصل ممیز انسان درست در آن بیان شده است، و مصداق فراموش‌نشده آن دن‌کیشوت است که اینچنین سبب مقبولیت جهانی رمان سرواتس بوده است.

ولی برخلاف دن‌کیشوت، اکثر ما فرصتی به دست نمی‌آوریم تا خود شخصاً برگزینیم و تصمیم بگیریم که می‌خواهیم دامن همت به کمر بزنیم و چه شخصیتی بشویم. شرایط زندگی تعیین می‌کند که هر نقش به چه کسی داده شود؛ نقش به ما تحمیل می‌شود؛ دیگران دیکه می‌کنند که چه بگویم و چه بازی کنیم. نمونه این امر که هر کس آن را دیده باشد هرگز از فکر آن نمی‌آساید، آخرین فیلم [کارگردان بزرگ ایتالیایی] روسینی، به نام ژنرال دلا رووره^۱ ساخت ۱۹۵۹، است. در اواخر جنگ جهانی دوم، گشتاپو کلاهدار خرده‌پایی را دستگیر می‌کند، و برای خیرچینی از زندانیان سیاسی، او را وامی‌دارد در زندان بدروغ به دیگران بگوید که یکی از رهبران پر ارج و اعتبار نهضت مقاومت ایتالیا به نام ژنرال دلا رووره است. ولی او آنقدر نقش خود را خوب بازی می‌کند که بتدریج پیشوای اخلاقی و معنوی سایر زندانیان و معبود آنان می‌شود؛ و بتدریج خویشان را ناگزیر می‌بیند بمراتب بالاتر و والاتر از آنچه هست رفتار کند تا به پای تصویری که همسندهایش با انتظارانشان از او ساخته‌اند، برسد. عاقبت از خیانت به آنان سرباز می‌زند و در برابر جوخه آتش می‌رود و مرگ را مانند یک قهرمان به جان می‌خرد و براستی ژنرال دلا رووره می‌شود. و اما ما - زندگی کمتر چنین نقشهای دراماتیکی به ما می‌سپرد. نقشهایی که باید بازی کنیم معمولاً کوچکتر و پیش و پا افتاده است - که البته دلیل نیست به همان درجه قهرمانی نباشد. ما نیز همیندهایی با توقعات گزاف داریم که مجبورمان می‌کنند نقشهایی بازی کنیم بمراتب بیش از آنچه در توان طبیعی ماست. پدران و مادرانمان توقع دارند پسر یا دخترشان باشیم، فرزندانمان متوقعند پدر یا مادرشان باشیم، همسرانمان انتظار می‌برند شوهر یا زنشان باشیم؛ و هیچ یک از این نقشها سهل و آسان نیست. همه سرشار از خطر و توان آزمایی و رنج و محنت و اضطراب و خواری و پیروزی و شکست است.

سؤال اساسی انسان این است که چرا خدا هرگز آشکارا با ما

پانوشتها

* این مقاله ترجمه نوشته زیر است:

Simon Leys, "The Imitation of Our Lord Don Quixote," *The New York Review of Books*, June 11, 1998, pp. 32 ff.

1. Ronald Paulson, *Don Quixote in England: The Aesthetics of Laughter* (Johns Hopkins University Press, 1998).

2. André Brink, *The Novel: Language and Narrative from Cervantes to Calvino* (New York University Press, 1998).

3. Aline Schulman, tr., *L'ingénieux Hidalgo Don Quichotte de la Mancha* (Paris: Seuil, 1997).

4. Stephen King, *Mistry*.

۵. متن سخنرانیها یی از مرگ ناباکف، به این نام و نشان انتشار یافته است:

Vladimir Nabokov, *Lectures on Don Quixote* (Harcourt, Brace, Jovanovich, 1983).

6. Brian Boyd, *Vladimir Nabokov: The American Years* (Princeton University Press, 1991).

7. Henry de Montherlan, *Essais critiques*, Paris: Gallimard, 1995.

8. Miguel de Unamuno, *La vida de Don Quixote y Sancho*.

ترجمه انگلیسی آن در جلد سوم کتاب زیر آمده است:

Selected Works of Miguel de Unamuno (Bollingen Series, 1967).

مشخصات ترجمه فرانسه آن که مورد استفاده من بود، به این شرح است:

La vie de Don Quichotte et de Sancho Panca, tr., J. Babelon (Paris: Albin Michel, 1959).

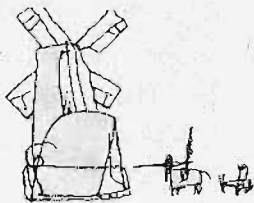
9. Mark Van Doren. "Don Quixote's Profession," in *The Happy Critic* (Hill and Wang, 1961).

10. R. Rossellini, *General della Rovere*.

11. St. John of the Cross.

12. St. Teresa of Avila

13. St. Ignatius of Loyola



سخن نمی‌گوید و مستقیماً به آوای رسا به ما پاسخ نمی‌دهد؟ چرا هرگز اجازه دیدن روی او را نداریم؟ [نویسنده متأسفانه انگلیسی] سی. اس. لوئیس پاسخی خانانه به این پرسشها داده است: تا ما آبرویی نداشته باشیم، خدا چگونه با ما روبرو شود؟ روزی که نخست پا به صحنه زندگی می‌گذاریم، گویی تنها ماسکی متناسب با نقش هر یکمان به ما می‌دهند. اگر نقش خویش را خوب اجرا کنیم، ماسک سرانجام تبدیل به چهره حقیقی ما می‌شود. دن کیشوت شهسوار می‌شود، کلاهدار حقیر و خرده پای روسلینی ژنرال دلا رویره می‌شود. و هر یک از ما ممکن است عاقبت کسی بشود که از اول قرار بر آن بوده است. میلیارد معروف امریکایی تد ترنر [صاحب اصلی CNN] چند سال پیش حرف جالبی زد. گفت از مسیحیت بدم می‌آید چون «دین بازندگان است.» کاملاً درست است! حقیقتاً عجب تعریف درستی!

چنانکه در صدر این نوشته گفتیم، صفت «کیشوت مآب» در تداول به معنای «ساده لوح و آرمانگرا»، به طور مضحکی غیر واقع بین» و «محکوم به شکست» است. کاربرد این صفت منحصرأ به مفهوم تحقیری و تذليلی نشان می‌دهد که ما نه تنها دیگر سروانتس را نمی‌خوانیم و قهرمان داستان او را درک نمی‌کنیم، بلکه اساساً فرهنگ ما از ریشه‌های معنوی خود رفته رفته دور شده است.

اشتباه نکنید: شاهکار سروانتس با تمام آن رک‌گوییها و شوخیهای توأم با نیشخند و واقع‌نگریهای مستهجن و رکیک، بنیادش بر مسیحیت و بالاخص کاتولیسیسم اسپانیایی با رگه نیرومند عرفانی آن است. اوانامونو درست در همین زمینه گفته است که عارفانی مانند قدیس یوحنا صلیبی^{۱۱} و قدیسه ترزای آویلائی^{۱۲} و قدیس ایگناتیوس لویولایی^{۱۳} هیچ یک عقلانیت را رد نمی‌کردند و به معرفت علمی بی‌اعتماد نبودند؛ آنچه ایشان را به سوی عرفان سوق داد، درک «نابرابری و مباینتی تحمل‌ناپذیر بین عظمت شوقشان بود و حقارت واقعیت». دن کیشوت در طلب نام جاوید، بارها شکست خورد. چون سرسختانه از سازگار ساختن «عظمت شوقش» با «حقارت واقعیت» سرباز زد، محکوم به شکست بود. یگانه فرهنگی که امکان داشت چنین قهرمانی پرورش دهد، فرهنگی بود که بنیادش بر «دین بازندگان» باشد.

اما به یاد داشته باشیم که (اگر اجازه دهید این چند جمله برنارد شا را نقل به معنا کنم): مرد موفق آنچنان کسی است که با جهان سازگار می‌شود. بازنده کسی است که مصرانه می‌خواهد جهان را با خویش سازگار کند. بنابراین، همه پیشرفت‌ها در گرو بازندگان است.